



نویسنده: محمدرضا قلی‌زاده



مُشت بودم،سنگ را آزاد کردم
دیواری سخت سنگین،پدیدار بود رویم
دور بودم من اما شیشه از قلب سنگینش آزاد کردم
مردی آمد نزدیک تر
باصدایی هی بلند تر
گفت هوی پسر،ای آدم خَر
شیشه از دیوار گندی
باخودت تو چند چندی؟
دست او را من ندیدم از کجا آمد به رویم
چک زدو اینا را ندانست که داستانم بگویم
کنار دیوار خانه‌ی او همان شیشه که سنگ خوردش
بود یک صاحب جمالی
طوطیه رنگ زرد،پر خطو خالی
طوطیه بی پر و بی بال
مَنگ از شور و از حال
مشت بودم سنگ را آزاد کردم
طوطیت را آزاد کردم
از دست شاهینو چنگال
مشت من با مشته‌ی تو قدرتش یکسان بوده
دست تو نادانه رفته،دست من آزاد بوده
خواهشم ازتو هم اکنون
دانشست و بینش و دون
قبل هر جنگی و خُرسش
علت از معلول پُرسش

(روزی پسرکی سنگی را با هدفی به یک سو نشانه رفت و به اشتباه با شیشه
خانه‌ای برخورد کرد،سپس مرد صاحب خانه بی اطلاع به روی پسرک سیلی‌ای زد

پسرک به اوگفت تو نادانسته به گوشم زدی من در حق طوطیه تو لطف کردم و از
چنگال شاهین نجاتش دادم

قدرت هر دوی ما یکسان بوده ولی دست تو نادانسته و بی هدف بلند شد ولی دست
من از روی آگاهی در انتها خواهشی از مرد داشت و به او گفت که قبل از هر ستیز و
جدالی ابتدا علت آن را جویا باش)



زندگی

نویسنده: محمدرضا قلی زاده



خانه مان ابتدای کوچه ای بن بست است که انتهایش ختم میشود به دریاچه پارک محله.

هرشب صدای نواختن آهنگی توجه ام را به خودش جلب میکند، صدایی دلنواز در دل تاریکی شب که هر نُتش بیانگر حکایت زندگی ای است. اما در عوج شور صدای آهنگ ناگهان قطع می شود.

یک شب تصمیم گرفتم جویای صدا باشم. شب شد، صدا باز هم آمد، بیرون زدم تا ببینم. مردی بلند قامت کلاهی بر سر، نقابی برچهره و گیتاری در دست، میگذشت. کنار دریاچه که رسید آهنگ نواختنش قطع شد. جلوتر رفتم و گفتم: زیبا بود ولی چرا به یکباره دیگر نمیزنی؟!!

روبه من کرد، نگاهی انداخت و گفت: نواختن من حکایت های دراز و کوتاه زندگانیست خوب یا بد، تلخ یا شیرین تا به هنگامی که رخ دوستان و عشقم را در چهره سپید ماه درون آب میبینم دیگر دستانم نای زدن ندارند. نقابش را از چهره برداشت و به همراه گیتارش در دستانم گذاشت، بر شانه ام کوبید و گفت: میدانستم روزی برسر راهم خواهی آمد، و حالا نوبت توست که بنوازی از شوق زندگانیست.

و آرام آرام دور شد. به انتهای کوچه که رسید فریاد زدم و گفتم نامت را نگفتی؟!! با لبخندی شیرین رو به من گفت: نام من، زندگیست!!!



شش گانه ریزیگنا

۱_ مَشَت

۲_ زَنَدِگِی

۳_ ریزیگنا

۴_ نَامِه

۵_ شِرافَت

۶_ جَامِ تَکَرَّار

نویسنده: محمدرضا قلی زاده

باز

عالم بچگی محدوده افکار برایش تعریف نشده و متخیلات میتونه ماورای تصور آدم بزرگا باشه.

منم همینم راحت روزا از خواب بیدار میشم و بعد مدرسم میتونم کل شهر یا روستامونو دور دور کنم و تو تمام این فرصت رویاهای خودمو اطرافم بسازم تا وقت شب که سقف بالای سرم بعد پشه بند پر از ستاره باشه

ولی تمام بازی گوشیی این روزام شوت زدن به توپو کوبیدن تو شکم مثل بشکه رفیقم جابر یا سرو کله زدن با هادی و گره زدن بند علی و از همه مهم تر این وسطام که ریحانه از بغل ما رد میشدو منم با سرو کله گلی با لپای گل انداخته شده و خجالت زده نگاهم به اون و خندیدن ریز خودش همراهه. و اما ما چارتا رفیق که هم سنیمو توی یه کلاس و روی دوتا نیمکت پشت هم میشینیم.

آرزوی جابر خوردن کبابه بره اونم هر جمعی که الا ماشالله هر جمعه به آرزوش میرسه کنار ما. آرزوی علی داشتن یه جفت کتونی نو فوتبالیه که تا همین چن روز پیش به لطف برادرش برآورده شد. آرزوی هادی تیوپ نو واسه دوچرخشه که باباش زنگ زدو گفت از شهر که اومد دم غروبی برایش میگیره. آرزو هامون کوچیکن چون خودمونم سنی نداریم تازه به نوبت میریم تو ده سال. اما آرزوی من که کسی قولشو بهم نداد. تو میدون شهر دم دکون اتیقه فروشی وسایل شکار داره و اون پشت ویتترینش یدونه ریزینگ گذاشته، من اونو میخوام.

تا خریدنش فقط چن قرونی کم دارم که باید یه هفته ای صبر کنم تا پدرم پول تو جیبیمو بده.

تو محله ما کسی جز میثم شبیه اونو نداره

میثم از منو هادی و علی و جابر دوسال بزرگ تره و همیشه به ما زور میگیره و خودشو پیش ما قلدر جلوه میده.

جابر با اون شکمش نمیتونه جلوش واسته چه برسه ما سه تا ولی با این حال من جلوش درمیا که گه گاهی با مشت و لگد جوابمو میده.

یه هفته ای گذشت، خوش حال با پول که گرفتم بالاخره خریدمش به بچه ها که نشون دادم کلی کیف کردنو نوبتی میذاشتم باهاش سنگ تیر کنن سمت بطری زنگ زده ها، میثم مارو میدید حرصش در میومدو کلی کری میخوند که تو مثل من نمیتونی سنگ در کنی

چنباری شیشه مغازه هارو شکستو انداخت گردن من کلی منو سرزنش کردنو دعوا.

پدرم میگفت که آبروشو تو محل بردم و منم هرچی توضیح میدادم اصلا فایده ای نداشت.

منو هادی و علی و جابر روی ایوون خونه ما در حال تمرین جدول ضرب بودیم، دم دمای ظهر بود صدای سگ خونه میثم اینارو شنیدم که زوزه وار درمیومد صدای ای دزد ای دزد میثمو خانوادشو که شنیدیم از خونه زدیم بیرون یه موتور سوار به سمت من میومدو با سرعت از بغل خونه ما رد میشد

میثم داد میزد و حرفاش از بی نفسیش معلوم نبود تا خبر دار شدم که دزد موتور پدرشو برداشته و الفرار کار از کار گذشت ولی یهو یه فکری به سرم زد!!

به هادی گفتم دوچرختو وردار بریم، دو ترکه جادرو از میانبر نصف کردیمو سر چار را اصلی روستا بودیم، پدر میثم و خود میثم هم از بس حل کرده بودن که جاده فرعی رو فراموششون شده بود دست انداختم جیبمو ریزنگارو در اوردم از زمین سنگ برداشتمو نشونه رفتم سمت موتور سوار، اونم مثل بقیه ما حل شده بود با خودم میگفتم ابرو پدرمو جبران این کار اون کنم بزارم بره تا بفهمه یا اینکه نه. موتور سوار با سرعت نزدیک تر میشد سرشو نشونه رفتم ته کمونمو رها کردمو سنگ درست نشست تو پیشونی طرف

از رو موتور ولو شد خورد زمین داغون سرپا شدو الفرار موتور افتاده بود زمین جابر و علی و باقیه آدما خودشونو رسونده بودن، خیره به منو هادی ازمون که پرسیدن هادی بهشون ماجراو تعریف کرد پدر میثم ازم کلی تشکر کرد ولی آقا تیمور یکی از هم روستاییامون اومد نزدیکو یه پسی زد به من گفت پس بگو تو که دست به کمونت انقد خوبه حتما نشونه رفتنو شکستن لامپ سر در مغازه چنتا از هم محلیام کار تویه.

وقتی میثم شرمنده اومد جلو و عارض اشتباه چراغا شد و آقا تیمور با شرمساری بهم نگاه کرد، من بهش گفتم

عموجان تو محله نادونسته قاضیا چراغ سر در مغازرو نشونه رفتن بهتر از پسی خوردن بعد خیر کرده.

نام

روزگار

نویسنده: محمدرضا قلی زاده

کتاب

از بوی کنده‌ی زیر آتش و نوازش و دود، تا مست شدن در عطر عود! زیر باران راه رفتن بدون چتر و چلانیدن پیرهن خیس شده، خیره ماندن به ناودان و انتهای آن در حیاط، دست انداختن لایه موهای موج دارش و شانه زدن بی هدف آنها و هزار و یک دلخوشیه کوچکی که برای خودش ساخته بود.

گم شدن در میان هم‌همه تنهایی خودش و راه رفتن پر واهمه دیگران، این زندگیه روزمره و بی خطر او بود تا اینکه او دچار شد، دچار یک نگاه، یک لحظه و یک عشق.

حال ناودان ها صدایی شیرین تر و عود ها خوش بو تر بودند از همه زیبا تر صدای بلبل های داخل قفس بود و طنین زیبای زندگی .

هر روز به گلفروشی سری میزد و یک شاخه گل میخرید پای هر کدام نامه‌ای مینوشت و در کنجی قرارش میداد

از عبور فصل ها و پژمردن و از نوع شکوفه دادن گل های درون خانه بزرگیه عشق را میچشید.

روزی که با آن اتفاق شیرین به خانه برگشت و چشمان او را به آنجا گشود، چشمانی به اشک و اداشته بود. چه زیباست وصف یک خانه پر ز گل و نامه های پای هر کدام و تفاوت نگارششان با یک مضمون، دوست دارم.



سرافت

نویسنده: محمدرضا قلی زاده



در پس توی تاریکه خیابان ها مرد خاموشی قدم برمیدارد و عبور او بر سنگینه شب می افزاید

چه در دل او و چه در دل شب است؟

همه در بستر خفته اند و او

اویی که دست، ها کنان جاده را می پیماید

کمی به آسمان و گاهی به زمین چشم میدوزد.

مرد عابر غریبه نیست!

او پدر فلان رفیق که روزها مسخره اش میکنند و شبها دل شکسته از روزش

میخواهد است او قهرمان دل تاریکیست.

قهرمان پسری با امید دنیایی بهتر

او فلانیه بهمان زاده است رفتگر شهر

یادم آمد همین دیروز بود که انگار جای تمامیه سختی های مشقت بارش گل گونه

ای خندان به روی پسرش میزد

سر کلاس بودیم که معلم از پسرش پرسید شغل پدر؟

و با افتخار رفتگر

و اما بغل دستی اش

از پسر میروم به سمت پدر

معلم پرسید و مات در دستان پدرش ماند

دستانی زخم خورده و بس لطیف از لطافت بوسه های پیشانیش در هر غروب بعد

صدای کلید انداخته شدن در

و از درد روزگاری پر مدعا ولی گذرا

من به پسر رفتگر خیره بودم که استاد از من پرسید شغل پدرم را

آیا جرعت رفیقم تحسین برانگیز نبود؟

استاد اجازه؟

پدرم همانند پدر فلان مرد شریفیست

جای بازی کردن با خودکار و ماشین حساب با مهره های گریس خورده ور میرود و

چهره اش جای سفیدی به سیاهیه دوده آغشته میشود

و با افتخار... کارگر



جام تکلیف
نویسنده: محمدرضا قلی زاده
رزمینا

یک زمانی آمدو جامی شکست
تکه ای زد بر منو خونی پَرست
خون در متن یک گلدان نشست
گل به جامه سرخ خود چهره ببست
خار از متن دلش یکجا بجست
تیغهی خاری به رفت انسان مست
داد میزد میکشید بر هرکه دست
تاب میخورد تا که خورد جامی شکست
بار دیگر زین مدار خونی پَرست